

کلید عشق

آرام معدن‌دار

تهران - ۱۳۸۶

سرشناسه : معدن‌دار، آرام
عنوان و پدیدآور : کلید عشق / آرام معدن‌دار.
مشخصات نشر : تهران، علی، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری : ۵۰۲ ص.
شابک : 964 - 7543 - 78 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۶ ک ۸ ۴۳۴ / ۸۲۱۱ PIR
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ / ۸
شماره کتابخانه ملی : ۱۰۴۲۷۷۱

فصل ۱

«بچه‌ها نگاه کنید. داره برف می‌یاد.»

صدای فرشته، دختر بانرزی و شیطانی که همیشه روی صندلی کنار پنجره می‌نشست را شناختم. بلافاصله بعد از حرف فرشته همه سرها به طرف پنجره کلاس چرخید.

«آخ جون برف می‌یاد بچه‌ها.»

(زیرلب گفتم: «آه، بازم برف می‌آد.»)

زهره که کنار دستم نشست بود حرفم را شنید و گفت: «چه بی ذوق»
می‌خواستم جوابش را بدهم، که صدای گچی که خانم جعفری، دبیر فیزیک، به تخته کوبید، از هیاهو کم کرد: «خانمها به درس توجه کنید. امروز باید این فصل رو تموم کنیم. زنگ تفریح وقت کافی برای هیجان زده شدن وجود داره.»

خانم جعفری شروع به اثبات فرمول جدید کرد و تا کمتر از سه الی چهار دقیقه جز صدای چرخیدن خودکارها بر روی کاغذ دفترها و گچ بر روی تخته صدای دیگری شنیده نمی‌شد. ناگهان صدای زنگ و به دنبال آن صدای شادی بچه‌ها بلند شد. خانم جعفری هم که از دیدن شور و

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

کلید عشق

آرام معدن‌دار

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: فرین

بازخوانی نهایی: عادل خسر و آبادی

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 78 - 6

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

قیمت: ۶۷۰۰ تومان

شوق بچه‌ها لبخندی بر لب داشت رو به بچه‌ها کرد و گفت:

«هفته بعد این فصل رو تا جایی که درس دادم امتحان می‌گیرم.»

بعد با گفتن مواظب خودتان باشید. در کلاس را باز کرد و وارد سالن شد و به دنبال آن انگار بمبی از هیاهو در سالن منفجر شد و صدای شادی بچه‌ها از دیدن برف به هوا برخاست. و سایلم را در کیفم می‌گذاشتم که هما رو به دوستانش کرد و گفت: «بچه‌ها زود باشین دیگه، می‌خواهیم بریم برف بازی.»

رو به هما کردم و گفتم: «آخه هما، برف هم چیزیه که این همه براش سرو دست می‌شکنین»

هما خندید و گفت: «می‌دونی من عاشق برف و بارون هستم.»

بنحیث اینک آدم برفی هم درست می‌کنم.»

مونا در حالیکه به طرفم می‌چرخید با طعنه گفت: «پس کجا رفت طبع

پر از لطافت و طبیعت دوست سرکار خانم؟»

قبل از من صمیمی‌ترین دوستم، صحرا جوابش را داد: «خب، طبع

لطیف چه ربطی به این داره که آدم از همه چیز خوشش بیاد. اگه آدم قرار باشه از همه چیز لذت بیره و خوشش بیاد، دیگه طبع لطیف هیچ معنی و فایده‌ای نداره.»

در راه مدرسه با عصبانیت راه می‌رفتم و با حرص برفها را زیر پایم لگد می‌کردم.

با کشیده شدن آستین روپوشم برگشتم و به صحرا نگاه کردم. ناراحتی

از چهره‌اش می‌بارید:

«اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم که تا این حد بچه باشی. هرکس برای

خودش سلیقه‌ای داره. اما هرچی که تو دنیا هست همه مظهر لطف

خداست و باید شاکر این نعمت‌ها باشیم. خانم شاکر.»

گفتم: «خب، درسته من هم قبول دارم. اما در مورد برف، باید بگم که خیلی از برف بدم می‌آد. اگر زمین و زمان هم به هم دوخته بشن من سر حرف و عقیدم هستم.»

صحرا نگاهی به من کرد و گفت: «خیل خب، دیگه بسه. قبول کردم،

سرکار خانم یک‌دنده و لجباز و خودرأی تشریف دارن.»

با اینکه از حرفهای صحرا هیچ‌وقت ناراحت نمی‌شدم اما با این حرفش تمام اعصابم را خراب کرد. حرف دیگری ندم. فشار بغض کم‌کم داشت، خفهام می‌کرد. از خودم بدم آمد. چرا نمی‌توانستم جلوی این اشک‌های لعنتی را بگیرم. صحرا با حرکتی سریع درست رو برویم قرار گرفت، با حرکتی سریع چانه‌ام را بالا گرفت و در چشمانم نگاه کرد. پشیمانی و نگرانی در نگاهش موج می‌زد.

گفت: «رها خواهش می‌کنم. تورو خدا منو ببخش. نمی‌خواستم

ناراحتت کنم.»

گفتم: «اصلاً مهم نیست.»

بقیه راه را دویدم تا به‌خانه رسیدم. سینه‌ام از شدت دویدن می‌سوخت. نزدیک خانه ایستادم و نفس گرفتم، بعد اشکهایم را پاک کردم و به آرامی به راه افتادم. وارد خانه که شدم از اینکه، کسی خانه نبود خدا را شکر کردم. بعد از تعویض لباس و شستن دست و صورتم کمی از التهاب صورتم کم شده بود. با صدای در ورودی به‌هال رفتم. مامان اعظم را دیدم که تازه وارد اتاق شد. با صدای بلند گفتم: «سلام مامان اعظم خسته نباشی. کجا بودین تا حالا؟»

در حالیکه چادرش را تا می‌کرد تا روی جالباسی آویزان بکند گفت:

«سلام دخترم، سمیه دختر احترام خانم فارغ شده، با همسایه‌ها رفتیم دیدنش.»

پشت سر مامان اعظم وارد آشپزخانه شدم و پرسیدم: «راستی آقاجون کجاست؟»

مامان اعظم زیر گاز را روشن کرد و گفت: «آقاجون رفت به بانک برمی‌گرده، راستی تا یادم نرفته بگم، همایون صبح زنگ زد.»

با شنیدن اسم همایون از خوشحالی فریاد کشیدم و گفتم: «خب چه طور بود؟ چی می‌گفت؟»

مامان اعظم جواب داد: «دختر جون چقدر تو عجولی، هیچی خوب بود و سلام رسوند و گفت که دو سه هفته دیگه می‌آد تهرون.»

دست‌هایم را بهم کوبیدم: «آخ جون پس بالاخره دایی همایون می‌آد خونه.»

در حالیکه لبخندی به لب داشت گفت: «حق داری دیگه من و آقا جونت پیر و کسل کننده شدیم و تو به یک مصاحب جوون احتیاج داری.»

از شنیدن حرف مامان اعظم قلبم فشرده شد. به طرفش دویدم و دستهایم را به دور گردنش حلقه کردم و صورتش را بوسیدم: «مامان جون

اگر یه بار دیگه از این حرفها بزنی ناراحت می‌شم و از خودم بدم می‌آد. آخه الان نزدیک به چهار ماه می‌شه که همایون جون رو ندیدم.»

مامان صورتم را بوسید و گفت: «دختر گلم شوخی کردم.»

صدای آقاجون را از پشت سرم شنیدم: «خب دیگه خانم، سن که بالا می‌ره آدم یه کم حسود می‌شه. شما همه محبت دختر گلم رو برای

خودتون می‌خواهید در صورتیکه اون هم دل داره دیگه.»

با ورود آقاجون از مامان جون جدا شدم و به طرفش رفتم و صورتش را

بوسیدم. «سلام آقاجون، خسته نباشید.»

«سلام به روی ماهت دختر گلم. درمونده نباشی عزیزم.»

مامان جون در حالیکه می‌خواست خودش را رنجیده نشان بدهد گفت:

«خب آقا، حالا دیگه ما حسود شدیم. دستت درد نکنه. خیلی ممنون.»

آقاجون پشت میز نشست و گفت: «ببخشید خانم. ما اصلاً قصد توهین نداشتیم. اما خب، دلم نمی‌خواد که دختر گلم ناراحت بشه.»

گفتم: «شما هردوتون با محبت‌های زیاد خودتون من رو لوس می‌کنید.»

و بعد به طرف تلفن که زنگ می‌زد رفتم. صدای مامان اعظم را از آشپزخانه شنیدم، که می‌گفت: «دیگه نشنوم که بگی لوس می‌کنی‌ها.»

گوشی را برداشتم: «بفرمائید.»

صحرا پشت خط بود: «سلام رها. امیدوارم ناراحتت نکرده باشم.

به هر حال منو ببخش. تا برسم خونه عذاب وجدان منو کشت.»

«خودتو ناراحت نکن. من الکی ناراحت شدم، اصلاً تقصیر تو نبود.»

«می‌دونم که بیشتر از یه ناراحتی ساده هستش اما باور کن نمی‌خواستم ناراحت بشی.»

«فراموشش کن، چیز مهمی نبود.»

سعی کردم مسیر صحبت را عوض بکنم که گفت: «راستی بعد از ظهر

خونه‌ای می‌خوام یه سری بهت بزنم.»

«آره، خونه‌ام. خوش اومدی. بیا.»

بعد از هماهنگ کردن ساعت قرار و دادن آدرس خداحافظی کردیم.

مامان اعظم سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و پرسید: «کی بود رها؟»
«دوستم بود، گفت که بعد از ظهر یه سری می‌یاد اینجا تا تحقیق زیست
رو کامل کنیم.»

«خوش اومده. بیا دخترم. بیا تا غذای یخ نکرده نهارت رو بخور.»
سر میز صحبت از بارش برف بود. مامان جون گفت: «انشاءاله امسال
سال پر بارشی باشه، تا دیگه بی‌آبی و قطعی آب نداشته باشیم.»
آقاجون سرش را تکان داد و گفت: «الهی آمین.»

بعد از غذا ظرفها را شستم و گفتم: «مامان جون من می‌رم نیم ساعت
بخوابم. یادتون نره‌ها بعد از نیم ساعت بیدارم کنین. الان ساعت یک و
نیمه سر ساعت دو منو بیدار کنین.»

به‌اتاقم رفتم و پرده‌ها را کشیدم تا دیگه باریدن برف را نبینم. و بعد
خواهیدم. با تکان‌های آرامی که مامان اعظم به‌پایم می‌داد از خواب بیدار
شدم.

«رها، پاشو ساعت دو شد.»

با خواب‌آلودگی سلام کردم. مامان اعظم گفت: «سلام عزیزم، پاشو،
پاشو که الان دوستت می‌آد.»

تازه یادم افتاد که صحرا قرار بود بعد از ظهر به‌خانه‌مان بیاید. راستی
چرا تصمیم گرفته بود به‌خانه‌مان بیاید. علتش چی بود؟ کنجکاوی یا
فضولی شاید هم درس؟ به‌هرحال علتش هرچه بود من از آن خبر
نداشتم. اصلاً چرا به‌همه چیز و همه کس مشکوک بودم و در صداقت
رفتار دیگران شک می‌کردم؟ ای کاش می‌توانستم این حس درونی، این
رفتار را تغییر بدهم. نگاهم به‌پولهای روی میز افتاد. وقتی شمردمشان
متوجه شدم دوباره پول توجیبی است که آقاجون روی میزم گذاشته بود،

اصلاً توقع و انتظار این کار را نداشتم. به‌هال رفتم. هردو نشسته بودند و
چای می‌خوردند با گفتن سلام وارد هال شدم. هردو جواب سلام را
دادند. رو به‌مامان اعظم کردم و گفتم: «دستت درد نکنه مامان اعظم.»

به‌موقع بیدارم کردی اگر دیرتر بیدارم می‌کردی خواب می‌موندم.»
بعد رو به‌آقاجون کردم و پولها را نشان دادم: «آقاجون این چه کاری بود
که کردید شما می‌دونید که هروقت پول بخوام خودم ازتون می‌گیرم. اصلاً
راضی به‌زحمت شما نیستم. این جوری من معذب و ناراحت می‌شم.
«ا دخترم، تو از چی صحبت می‌کنی؟ خانم شما می‌دونی رها چی
می‌گه؟»

«نه خبر ندارم.»

«آقاجون، اذیت نکنید. من جدی می‌گم.»

دستهایش را بالای سرش برد و گفت: «اوه، اوه. دخترم جدی شد.
تسلیم، تسلیم بابا.»

«پس پولهارو می‌گیرید.»

«خب، دستت درد نکنه. حالا دستم رو رد می‌کنی و دلم رو می‌شکنی.»
«آقاجون، شما می‌دونید که از همه دنیا برام عزیزترین. این حرفهارو
نزنین. اما اصلاً راضی نیستم شما به‌زحمت بیفتید.»

«چه زحمتی خانم خانمها، شما رحمتید. حالا بیا، این سینی رو ببر و
سه‌تا چایی لب‌سوز و لب‌ریز و لب‌دوز بیار. آفرین بابا. حالا دیگه حرفی
نزن و فقط بگو چشم.»

باگفتن چشم، سینی را از زمین برداشتم و به‌آشپزخانه رفتم.
می‌دانستم که دیگه صحبت در این باره بی‌فایده است. وقتی آقاجون
خودش نمی‌خواست، کاری را انجام نمی‌داد. تقریباً این بحثی بود که

هرماه داشتیم. با اصرار مجبورم می‌کردند که پول توجیبی ام را بردارم. صدای مامان اعظم من را از فکر درآورد: «رهاجون، ازت می‌خوام که درمورد پول توجیبی ات بحث نکنی. ما خودمون می‌دونیم که این پول خیلی کم و ناچیزه دلمون می‌خواست بهت بیشتر می‌دادیم. اگر ناراحتی و دلخوری ما را نمی‌خواهی دیگه این کارهارو نکن، چون تو روحیه آقا جونت تأثیر می‌ذاره... تو خودت می‌دونی که چقدر برای ما ارزش داری.»

«چشم»

شیر سماور را بستم و به‌هال برگشتم. آقا جون داشت لباس می‌پوشید که به‌مغازه برود. گفتم: «آقا جون، بفرمائید جای.»

استکان و نعلبکی را از داخل سینی برداشت و با لبخند گفت: «الهی خیر از جوونیت بینی دخترم.»

مامان اعظم هم به‌جمع ما پیوست و رو به آقا جون کرد و گفت: «راستی عصمت خانم سلام رسوند و گفت انشاءاله کارت‌های عروسی پسرش رو می‌ده به دامادش که برای چاپ بیاره چاپخونه... بنده خدا بعد شوهر خدا بیامرزش شده بزرگ خونه، همه کارها و زحمتها افتاده گردنش.»

با شنیدن اسم عصمت خانم، یاد زن قدبلندی افتادم که توی جلسه قرآن مامان اعظم دیده بودم. چه هیبتی داشت این عصمت خانم. واقعاً هم بهش می‌اومد مدیر باشه و مدیریت بکنه.

آقا جون جواب داد: «هرکاری از دستم بریاد برایشون انجام می‌دم.»

آقا جون یک چاپخونه کوچیک داشت. سه، چهار نفر هم آنجا مشغول به کار بودند و یک کتاب فروشی که اکثر اوقاتش صرف آنجا می‌شد. از آنجائی که عاشق کتاب و مطالعه، بخصوص کتاب‌های دینی و تاریخی و

ادبی بود، اصلاً از کار توی کتاب‌فروشی خسته نمی‌شد.

مامان اعظم گفت: «رها، میوه‌هارو شستم و روی کابینته. شکلات هم توی ظرف ریختم. با من کاری نداری؟ قراره بعد از ظهر با همسایه‌ها بریم ختم پدر آقای گودرزی، همسایه جدید، که تازه فوت شده، امروز مراسم سومشه. آقا شما هم می‌یاید دیگه؟»

آقا جون گفت: «بله خانم، حتماً. توی همین مسجد محله؟»

مامان اعظم جواب داد: «بله، تا نیم ساعت دیگه هم مراسم شروع می‌شه.»

بعد از خوردن چای هردو باهم بیرون رفتند. یک ربعی از رفتن آنها می‌گذشت که صحرا آمد. وقتی وارد خانه شد. از سکوت خانه متعجب شد و بعد با همان تعجب پرسید: «تنهایی؟!»

«آره... راحت باش... پالتوت رو دربیار تا من بیام.»

به‌آشپزخانه رفتم و چای ریختم و با شکلات وارد اتاق شدم. صحرا وسایل مورد نیاز را از کیفش درآورده بود و چندین کتاب قطور هم همراهش آورده بود که قسمتهای مهمشان را علامت زده بود. به‌اتاقم رفتم و وسیله‌های خودم را هم آوردم. به قدری سرگرم کار بودیم که متوجه گذشت زمان نشدیم. با زنگ تلفن دست از کار کشیدم و زمانی که به ساعت نگاه کردم متوجه شدم که دو ساعت بی‌وقفه کار کرده‌ایم. دایی همایون بود که زنگ زده بود. با شنیدن صدایش آنقدر ذوق زده شده بودم، که بعد از چند لحظه متوجه شدم صحرا با تعجب نگاهم می‌کند. دایی گفت که صبح با مامان اعظم صحبت کرده و خبر داد که تا پانزده روز دیگر از مأموریت برمی‌گردد. و این پانزده روز هم به‌خاطر سفری است که باید در طی همین چند روز به تبریز داشته باشد و بعد به تهران برگردد. بعد